

همانی یا این همانی سوژه و اُبژه

مر تضي محیط

برای درک این مسئلهی نسبتاً پیچیده - در عین حال بنیانی - فلسفی لازم است قدری به عقب برگردیم؛ به زمانی که انسان تبدیل به انسان شد.

می‌دانیم که حیوان بخشی جنسی پاییز از طبیعت است - همان‌گونه که انسان نیز هست. تفاوت آنرا در این‌جاست که حیوان برای اضمایف، غذا، خود نیازهای خویش را به‌طور مستقیم و بی‌واسطه از طبیعت به دست می‌آورد. به سخن دیگر مواد خوردنی و آشامیدنی لازم برای ادامه حیات خود را بدون آن‌که تسبیح در آن‌ها بدهد یا در طبیعت دست تزیی می‌خورد و می‌اشامد و از این جهت به دیگر هیونوعان نیاز زیادی ندارد تنها برای اضمایف نسل است که نیاز به جهت دارد مسکن خود را نیز یا با انجام تسبیحات ساده و غریزی در طبیعت یا بدون انجام چنین عملی تهیه می‌کند پس حیوان به جامعه‌های دارد و نه نیازی به آن دارد.

تنها پس از آزاد شدن دست‌ها ما تازه این موضوع شروع به دست تزیی در طبیعت می‌کنیم نخستین شیوهی دلالتی در طبیعت البته توسط دست‌هاست. واقع ابتدائی‌ترین ابزار که مورد استفاده این موجودات قرار می‌گیرد دست‌های اوست. به عبارت دیگر ابزار این موجودات اضمایف طبیعی جسم آن‌هاست (این ابزار بخشی ازگلیکیم جسم آن‌هاست). صدها هزار سال طول می‌کشد تا این موجودات نخستین ابزار واقعی مانند یک سنگ تیز برای بریدن چیزی یا یک چاقی یا نیزه (برای شکار حیوان) یا یک سنگ آتشنزله (برای روشن کردن آتش) درست کنند. واقع تأثیر کشف آتشنزله و درست کردن آتش برای پختن گوشت حیوانات اهمیت به مراتب بالاتر از کشف اتومبیل یا کامپیوتر داشته است چراکه تغییر کیفی در شیوهی غذا خوردن انسان و رسیدن مواد لازم - به ویژه پروتئین‌ها - به مغز، برای رشد فکری داشته است.

این موجود طی صدها هزار سال به تدریج ضمن درست و آنچه نیزه کردن یا طبیعت برای رفع نیازهای خود و اضمایف، بقای خود ابزار کردن را نیز تکامل می‌بخشد مواد بیشتری از طبیعت می‌گیرد و آن را تنوع می‌بخشد این‌ها نخستین گروه‌های انسانی را تشکیل می‌دهند که برای اضمایف بقای خود (مانند بسیاری حیوانات) به طور جمعی زندگی می‌کنند. مواد لازم خوردنی و آشامیدنی مسکن را به طور جمعی تهیه می‌کنند و رابطه‌های جنسی آزاد میان آن‌ها وجود دارد.

با پیشرفت ابزار و تنوع این ابزار، دست برفن هرچه بیشتر در طبیعت و ایجاد مواد بیشتر نیاز به تبادل این مواد و ابزار به وجود می‌آید. از این‌جاست که نرم برقراری نشانه‌ها یا علامت‌های صوتی (Signals) برای اشیاء مختلف به وجود می‌آید.

صدها هزار سال طول می‌کشد تا این نشانه‌ها و علامت‌ها به‌گونه‌ای در میان موجودات پایگاه خود را در مراکز بنیانی، شنوایی، لامسه، چشایی و بویایی همدا کنند و

نخستین کلمات توسط این موجودات ادا شوند. دارای کلمات، نخستین گام در راه سخن گفتن یا نخستین قدم در راه تجرید (abstraction) است. تجرید یعنی جدا کردن یا انتزاع یک مفهوم از یک شیئی ملموس (Concrete) است. اساس نخستین موجودی است که این قدرت را به دست می‌آورد و همین قدرت است که او را از حیوان جدا می‌کند. منشأ تفکر انسان در قدرت تجرید اوست. (روند تکوین انسان در مقاله‌ی شعور (فرهنگ) ما از کجا سرچشمه می‌گیرد با تفصیل بیشتری آمده است).

بدین ترتیب آزاد شدن دست، دست تزیی در طبیعت تغییر طبیعت از طریق و به ویژه با ابزار تولید شده توسط دست‌ها، منشأ سخن گفتن است و سخن گفتن که در ابتدا چیزی جز ابداع نشانه‌های برای اشیاء و ابزار و مواد مورد لزوم بشر و تبادل آن‌ها میان انسان‌ها نیست. خود مشاهده تفکر و شعور و اندیشیدن انسان است. قدرت تجرید آبیشت تجرید در مراکز حافظه‌ی بانی، شنوایی، لامسه، چشایی و بویایی، از تمام‌گیری دائم میان این مراکز و محرک زنده به هر تجربه‌ی جدید در برابر تجربیات آبیشت شده یا عوامل کیفی نیست. حال با این مقدمه‌ی کوتاه می‌توان گفت سوژه و اُبژه یعنی چه؛ سوژه (Subject) انسان فاعل و اندیشیده است که برای رفع نیازهای خود روی طبیعت (یا در مراحل پیشرفته‌تر، روی ابزار و وسایل تولید بسیار پیچیده‌تر) کار می‌کند مجموعه‌ی طبیعت (زمین، جنگل‌ها، رودخانه‌ها، کوه‌ها، معادن و...) و ابزار و وسایل انسان در هر مرحله‌ی معین از تکامل این ابزار و وسایل، شرایط معین شیوه‌ی تولید نیازهای انسان‌های آن جامعه و انجام کار توسط انسان را به وجود می‌آورد. هم‌همی این عوامل بدون آن انسان که به‌طور غیرارگانیک از جسم انسان هستند، اُبژه به حساب می‌آیند. اُبژه شرایط عینی کار انسان یا موضوع کار است در دنیای واقعی بیرون از اوست. کار عملی آگاهانه‌ی انسان روی طبیعت برای رفع نیازهای خود

است. تا زمانی که موجودات اندیشیده نداشتند فعالیت او را نمی‌توان کار نامید تا زمانی که کار روی طبیعت نشود نمی‌توان تغییر آگاهانه و فعال در طبیعت به وجود آورد و تا زمانی که این روند تکمیل نشده باشد موجودات نامبردار و نمی‌توان هم‌همی‌ناپس یا انسان متفکر نامید. از این مرحله است که انسان اندیشیده (سوزده) موضوع کار خود (اُبژه) جدا می‌شود و دیگر هیچ‌گاه با آن هم‌سان، یک‌سان و این همان نمی‌گردد در واقع

همسانی با این همسانی (Identity) سوژه و اُبژه دیگر هیچ‌گاه به وجود نمی‌آید.

در عوض اتحاد سوژه و اُبژه با هم وحدت (Unity) دارند. تفاوت میان این همسانی سوژه و اُبژه و وحدت میان آن دو تفاوتی ظریف‌انرا بسیار پراهمیت است.

موضوع سوژه و اُبژه در مورد حیوانات صادق نیست چرا که حیوانات در طبیعت دست نمی‌برند و از این رو سوژه و اُبژه نیستند به سخن دیگر فعالیت حیوان روی طبیعت با فعالیت انسان روی طبیعت تفاوتی ماهوی دارد فعالیت حیوان روی طبیعت فعالیت غریزی است که از قوانین انتکامات شرطی تبعیت می‌کند فعالیت انسان روی طبیعت فعالیت است که از سیستم

علامت‌تأوی یعنی سخن گفتن بهره می‌گیرد و بنابراین فعالیت است آگاهانه انسان آن‌چه را می‌سازد ابتدا در ذهن خود طرح می‌برد و بعد این طرح را به‌جای می‌کند. در حالی که حیوان آن‌چه را می‌سازد می‌سازد و بی‌واسطه است و صرفاً از غرائز خود پیروی می‌کند. این‌جاست که انسان اندیشیده تبدیل به یک سوژه می‌شود که روی طبیعت بیرون از خود اُبژه کار می‌کند و از این رو سوژه و اُبژه از هم جدا می‌شوند در حالی که در حیوان چون چنین پدیده‌های موجود نیستند این دو همسان هستند.

وحدت میان انسان و طبیعت، وحدت میان انسان و انسان (به عنوان بخشی از طبیعت) به مدن صد‌ها هزار سال پس از تکوین شعور انسان وجود داشته است. مالکیت در این صدها هزار سال به معنای توانایی استفاده (appropriation) از طبیعت، تولد برهن از طبیعت و ثروت‌های نهفته در آن است و بنابراین مالکیت حیوانات است.

با ایجاد مالکیت خصوصی به این وحدت اطمینان کاری وارد می‌شود و جدائی میان انسان و طبیعت و ابزار تولید، او به وجود می‌آید. یا به عبارتی آدم و حوا از بهشت بیرون رانده می‌شوند.

این جدائی‌انرا در دوران برده‌داری و فئودالیسم شکلی خاص دارد چرا که مالکیت در شیوه‌ی تولید برده‌داری و فئودالیسم تفاوتی بنیانی با شیوه‌ی مالکیت در سرمایه‌داری دارد برده در نظام برده‌داری و برپ در نظام فئودالی در واقع جدا از زمین و وسائل تولید نیست بل که بخشی از آن است. با برده و برپ همچون یکم و وسائل تولید (همچون چارابان) رفتار می‌شود برده و برپ اگر از این جهت از هم‌سان نیستند انما مطابق سنت و عرف اقلین (زمان) هنوز حقوقی در برابر برده‌دار، فئودال و زمین‌دست و به زمین و ابزار تولید دارد. در مورد اول، برده‌دار در عین حال داشتن حق تحمیل سخت‌ترین رنج، وارد کردن سخت‌ترین درد جسمی برده و حتی کشتن او تا زمانی که برده زنده‌اند است. موقوف به تأمین غذای بی‌پایگاه مسکن و حداقل سلامت جسمی‌اوست و این‌ها حقوقی است که برده در برابر برده‌دار دارد.

در دوران فئودالیسم، گرچه برپ می‌تواند با زمین فروخته شود اما حتی نیز بر زمین و وسائل تولید دارد حق نسبی - به سخن دیگر در شیوه‌های تولید بیش‌سرمایه‌داری، مالکیت، از تولیدکنندگان واقعی به طور حقوقی، قانونی و قطعی هنوز سلب نشده است. در واقع برده و برپ و صنعتگر و بشعور هنوز از داشتن

هر گونه حق بر وسائل تولید آرزاه نندماند

سلب کامل مالکیت از تولیدکنندگان واقعی از نظر حقوقی و قانونی، یعنی سلب مالکیت قطعی، تنها در نظام سرمایه‌داری شکل واقعی به خود می‌گیرد. به همین دلیل چه دهقانان، چه صنعتگران، چه تولیدکنندگان، چه کسبه و پیشه‌وران خرد، از دست دادن هر گونه مالکیت یا حتی بر وسائل تولید هر گونه وابستگی به

ابزاری در دست سوزی دروغین (سرمایه) یا نمودهای شخصی سرمایه که اکنون تبدیل به فاعل گردیدند - می‌شود و ماحصل کار تولیدکننده واقعی نیز شکلی پستواره به صورت ارزش مبادله‌ای کالا به خود گرفته و جای رابطه‌ی انسان با انسان را می‌گیرد یا به سخن دیگر رابطه‌ی انسان‌ها با هم شکلی شش‌دار (Reified) به خود می‌گیرد

بدین ترتیب در نظام سرمایه نه تنها چنانگی و بیگانگی سوزی از آرزو کامل می‌شود بلکه انسان از خود نیز بیگانه می‌شود بدین معنا که کار و تولید به جای آن که وسیله‌ی معیشت باشد به عینیت عینیت بیگانگی (Objectification) به خواست‌ها، نیازها و آرمان‌های انسان باشد به بیگانه شدن جوهر انسان (نیروی کار) از هستی او منجر می‌شود و از این رو انسان دچار از خود بیگانگی می‌گردد ماركس پروسه‌ی از خودبیگانگی و چنانی انسان میان سوزی و آرزو را چنین می‌بیند در حالی که برای هگل از خود بیگانگی معنای دیگر دارد. از نظر هگل از خود بیگانگی به معنای عینیت یافتن آرزو (دنیای واقعی) بیرون از انسان یا جفا شدن و بیگانه شدن آن از ذهن انسان است. مراحل آگاهی بر عینیت بیرونی (پروسه‌ی خودآگاهی)، مراحل تکامل انسان است که نوع اعتدالی آن در مدت (آن هم در اروپا و به ویژه در دولت پروسه‌ی متهمی می‌گردد از این رو به نظر هگل در واقع عینیت یافتن (Objectification) و از خود بیگانگی (Alienation) یا هم یکسان‌شدن و یک مفهوم دارند بنابراین از نظر هگل، همسانی با این همسانی سوزی و آرزو نه تنها وجود دارد بلکه در قلمرو ذهن است. آن هم با خودآگاهی (self-consciousness) انسان یا جنب عینیت بیرونی به درون ذهن آگاه خویش صورت می‌گیرد.

پس با از میان رفتن عینیت بیرونی، از خودبیگانگی نیز از میان می‌رود. بنابراین از نظر هگل زمانی از خود بیگانگی از میان می‌رود که دیگر عینیت بیرونی وجود نداشته باشد. این همسانی سوزی و آرزو برای هگل، در عالم واقعیت وجود خارجی ندارد بلکه صرفاً در قلمرو ذهن است.

ماركس، گرچه این چنانی و این از خودبیگانگی را یک پروسه‌ی تاریخی، گذرا و لازم از نظر تکاملی می‌بیند اما آینه‌اند را در وحدت (و نه این همسانی یا همسانی) آن دو می‌بیند بشر در مرحله‌ی بسیار بالاتری از رشد نیروهای مولد (در مقایسه با وحدت میان سوزی و آرزو، در جامع اشتراکی اولیه) دچار با موضوع از خود وحدت پیدا می‌کند هدف بنیانی سوسیالیسم چیزی جز تحقق این وحدت نیست. وحدت چیزی که از خود بیگانگی انسان و تمام پدیده‌های تولیدکننده آن در جامعه انسان را از میان خواهد برد (آزادی انسان، تنها در آن صورت تحقق می‌یابد)

لوکاج در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی مسئله‌ی این‌همانی سوزی و آرزو را به شکلی متفاوت با هگل اثبات می‌کند. این می‌بیند به این معنا که بدون آرزو به بیگانه شدن و چنانی موضوع کار (آرزو) از انسان تولیدکننده و اندیشمند (سوزی) یکی شدن آن‌ها را در آگاهی طبقاتی کارگر آن هم از طریق یکپدیی این آگاهی و سرچشمه‌ی آن عینیت بیگانه بدین ترتیب

زمین و صف (Guild) را از دست داده و تبدیل به انسان‌هایی آرزو می‌شوند که حق تصمیم‌گیری و سرزشت آن‌ها به دست خودشان می‌افتد آزادی که نظریه‌پردازان اولیه و اصالی بورژوازی از آن صحبت می‌کنند در زمان حاضر است. این انسان‌ها گرچه به ظاهر از هر گونه وابستگی به برده‌ها، به فئودال، به زمین، به وسائل تولید، به صنف و رسته آزاد شدند و حق تعیین سرزشت آن‌ها به دست خودشان افتاد اما برای ادامه‌ی بقا خود وسیله‌ی امرار معاش باید پیدا کنند و پس می‌کنند زمین و ابزار و وسائل تولید که اکنون توسط اقلیتی صاحب شده‌اند نیز به نیروی کار برای تولید دارند. تولیدکنندگان سلب مالکیت شده اکنون آرزو دارند که بازار کار، نیروی کار خود را بفروشند - یا بفروشند اما در این حالت که اگر نرفتند خود و خانواده‌شان به نیستی کشیده خواهد شد بنابراین اجبار اقتصادی آنان را و می‌مورد نیروی کار خود را بفروشند پس آن چه نظام سرمایه‌داری به عنوان آزادی با یک دست به آنان داده بود با دست دیگر از آن‌ها می‌گیرد. از دست رفتن آزادی و حق تعیین سرزشت این انسان‌ها اثفا به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند. چرا که این سلب مالکیت شکان (ناظران) اگر شانس داشته باشند کسی را پیدا کنند تا نیروی کار آن‌ها را بخرد بلافاصله و از آن لحظه به بعد آن چه از آزادی آن‌ها باقی مانده بود از آنان گرفته می‌شود چرا که با ورود به سطح کارگاه، کارخانه یا مزرعه و اداره نوع سرمایه‌داری، باید از قوانین خود پایا و خودنویس سرمایه تبعیت کنند زیر سیطره‌ی استبداد کارگاه قرار گیرند. سرمایه دارای قوانین خویش است که بیانی‌ترین آن کسب بالاترین نرخ سود و تداوم انباشت قوی‌تر هر چه تولیدکننده سرمایه کار از این قوانین تبعیت نکند سرمایه نیست یعنی به حیات خود نمی‌تواند ادامه دهد نه تنها کارگر که کارفرما و صاحب سرمایه نیز ناچار به تبعیت از این قوانین‌اند. وجود آزادی در قلمرو سیاسی ربطی به قلمرو اقتصادی، اجبار اقتصادی و استبداد کارگاه سرمایه ندارد و به همین دلیل است که نظام سرمایه توان دادن آزادی در قلمرو سیاسی را دارد و در قلمرو اقتصادی اثفا به هیچ رو قادر بر این کار نیست.

در این فرایند است که تولیدکننده واقعی یعنی انسان فاعل و اندیشمند (سوزی) از موضوع کار خود (آرزو) جدا می‌گردد و از آن بیگانه می‌شود. نیروی کار برای انسان، ارزش اضافی ایجاد می‌کند که تبدیل به سرمایه می‌شود سرمایه در هبات ابزار تولید و دانش تکنولوژی نه تنها دیگر از آن انسان تولیدکننده نیست بلکه در برابر او می‌ایستد و بر او مسلط می‌شود به قوت دیگر در نظام سرمایه‌داری سوزی و آرزو عین می‌شود و اهمیت و قدرت این دو شکلی وارونه به خود می‌گیرد (که تجسم آن در ذهن انسان‌ها شکل وارونه و از خود بیگانگی به خود می‌گیرد). سوزی واقعی تولیدکننده واقعی تبدیل به



برای او هم نه وحدت سوزی و آرزو که این همسانی آن دو، آن هم نه در واقعیت بیرونی و در عالم حاکم بل که در آگاهی و ذهن طبقه کارگر و تازه از طریق رهبر فکری او یعنی حزب تحقق پیدا می‌کند (لوکاج پس از دسترس، به دست‌نشته‌های اقتصادی - سیاسی ۱۸۴۴ ماركس، در نوشته‌های بعدی خود در این موضوع‌گیری تفسیری می‌دهد).

به طور خلاصه اگر بخواهیم تشابه میان دیدگاه لوکاج (در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی) و هگل را در مورد یک مسأله سوزی و آرزو بیان کنیم باید گفت از نظر هگل، از خودبیگانگی یا بیگانه شدن (Alienation) در واقع همان عینیت یافتن (Objectification) است. به سخن دیگر عینیت بیرونی چنان نه واقعی و حقیقی بل که در آن بیگانه شدن ذهن و روح انسان است. پروسه‌ی از میان رفتن این بیگانه شدن واقعیت از ذهن انسان یا به پای خودآگاهی انسان صورت می‌گیرد و با از میان رفتن عینیت بیرونی، از خود بیگانگی نیز از میان می‌رود. به دیگر سخن، زمانی از خودبیگانگی از میان می‌رود که عینیت بیرونی نیز از میان رفته باشد.

لوکاج این چهارچوب و عینیت / از خود بیگانگی، هگل را در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی در اساس حفظ می‌کند. به این معنا که «پروسه‌ی پرولتاریا بر فلسفه و فرهنگ بورژوازی در چارچوب تنوری و از خود عینیت‌زائی مفروض عمل آگاهی به سوانجام می‌رود، بدون این‌که لازم باشد در تیان واقعی هیچ چیز را عوض کنیم» (فراوسوی سرمایه‌داری چاپ انگلیسی، صفحات ۳۲۴-۳۲۶). از این طریق است که لوکاج در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی می‌تواند ادعا کند که بیش از یافتن راه حلی برای بحران اقتصادی جهان، ابتدا باید بحران ایدئولوژیک پرولتاریا حل گردد. بدین ترتیب لوکاج، اولویت نسبی عوامل مادی نسبت به عامل ذهنی و جنسی تعیین‌کننده نهایی، را در رابطه‌ی دیالکتیکی میان هستی اجتماعی و آگاهی اجتماعی کاملاً وارونه می‌کند.

نیویورک ۲ ژوئیه ۱۹۹۸